

من اینجا تنها نیستم



بکشد. بعد خورشید پیدایش شد. نور خورشید بر برگ‌های نهال تأیید تا سبز و بزرگ و قشنگ شوند و خاک تا می‌توانست، با مواد معدنی و قدرتی که داشت، ساقه‌ی کوچک نهال را محکم و قوی کرد. درخت دیگر غمگین نبود. نگران نبود. نمی‌ترسید چون می‌دانست یکی او را می‌بیند، یکی صدایش را شنیده. می‌دانست یکی مواظبش است. روزها می‌گذشت و ابر و باد و خورشید و باران و خاک با کمک هم از نهال مواظبت می‌کردند. نهال کوچک کم‌کم قد کشید. بزرگ شد و یک درخت زیبا و سرسبز شد. یک روز کمی دورتر از او، وسط بیابان بزرگ، یک نهال کوچک سرش را از خاک

کی صدایم را می‌شنود تا اگر کمک خواستم کمک کند؟» نهال کوچک دلش پر از ترس و غصه شد و شروع کرد به فریاد زدن: «کسی صدایم را می‌شنود؟ کسی هست کمک کند؟» هنوز از سبز شدنش خیلی نگذشته بود که بیابان تاریک شد. ابرهای سیاه یکی یکی آمدند و آسمان را پر کردند. بعد هم رعد و برق بزرگی زد و باران بارید. قطره‌های باران صورت نهال را ترو تازہ کرد. دلش را شاد کرد. نهال تا توانست آب خورد و زیر باران، خودش را شست. باران کمک کرد نهال کمی رشد کند، قوی شود و قد

شاید برای شما هم پیش آمده باشد که فکر کنید توی دنیای بزرگ تنها هستید. کسی شما را نمی‌بیند. کسی صدایتان را نمی‌شنود. نهال کوچک هم همین فکر را می‌کرد. وسط یک بیابان بزرگ که هیچ کسی و هیچ چیزی آنجا نبود، یک روز یک نهال کوچک از خاک بیرون آمد. نهال تا سرش را از خاک بیرون آورد و بیابان بزرگ و خالی را دید، ترسید. با خودش گفت: «من اینجا تنهایی چه کار کنم؟ کسی مرا نمی‌بیند! کی مواظبم است؟ کی به من آب می‌دهد؟